

سوره المائدة

COVER DESIGNER: HOSSEIN



© CARL QUEVEDO

Celestial



پہ نام خالق هستی

سپاہیان آشوب

گرافیسٹ و صفحہ آرا: ۱۰.۵.۵.۵.۱.۸

وپراسنار: کیمیا و برساونتن

نویسنده: سپینا من ارمی

فصل پنجم: ادوارد

چند ساعتی از صبح گذشته بود. در قصر امپراطوری هیاهوی خاصی برپا بود. خدمتکارها همه در جنب و جوش و تکاپو به دنبال کار خود در رفت و آمد بودند. امروز جشن بزرگی به افتخار هجده سالگی پسر اول و محبوب امپراطور، شاهزاده کالتاس برگزار می‌شد.

ادوارد چند ساعتی می‌شد که از خواب بیدار شده بود. با وجود آن سر و صداها نمی‌توانست بخوابد. بلاخره به این نتیجه رسید که دیگر خوابش نخواهد برد. بعد از چند دقیقه لباس‌هایش را پوشید و از اتاق خارج شد. همانطور که از راهرو می‌گذشت سیل خدمتکارها را که در حرکت بودند نگاه می‌کرد. دیدن این همه جنب و جوش و دانستن دلیل آن، احساسات متفاوتی را در او به وجود آورده بود. از طرفی برای برادرش خوشحال بود که به سن بزرگسالی رسیده و ولیعهد پادشاه می‌شد و از طرفی...

یکی از خدمتکارها که پسری جوان و لاغر بود و دیس بزرگی از غذا را حمل می‌کرد با ادوارد برخورد کرد و او را بر زمین انداخت. ادوارد که این ضربه‌ی ناگهانی او را از افکارش جدا کرده بود با سردرگمی به عامل این ضربه نگاه کرد. خدمتکار دیس غذای خود را که روی زمین پخش شده بود نگاهی کرد. خواست با عصبانیت چیزی بگوید، که تازه متوجه شد چه کسی را بر زمین انداخته است. پسر جوان با عجله خود را بر زمین انداخت و با ترس گفت:

- ببخشید سرورم. لطفاً عفو کنید. شمارو ندیدم.

ادوارد از زمین بلند شد و با دست لباس خود را که کمی خاک بر آن نشسته بود تمیز کرد و گفت:

- اشکالی نداره. تقصیر تو نبود.

سپس از خدمتکار گذشت و به راه خود ادامه داد و به آرامی زیر لب زمزمه کرد:

- تو تنها کسی نیستی که منو نمی‌بینه.

بعد از چند دقیقه از قصر خارج شد. احتیاج به کمی هوای آزاد و دور بودن از آن همه شلوغی را احساس می‌کرد. وقتی به حیاط رسید، به کنار حوض آب بزرگی که در وسط حیاط قصر وجود داشت رفت و روی لبه آن نشست.

محوطه بیرونی قصر جای بسیار زیبایی بود. حیاطی بزرگ در جلوی خود قصر که جاده‌ی پهن و سنگ فرش شده‌ای از وسط آن می‌گذشت. در حاشیه‌ی این جاده گل‌هایی بسیار زیبا در رنگ‌ها و اشکال گوناگونی وجود داشت، با فاصله‌ی کمی عقب‌تر از بوته‌ها، درختان بسیار زیادی را کاشته شده بود. در وسط این جاده حوض آبی با فواره‌های بزرگ قرار داشت که به حیاط جلوه‌ای دل‌انگیز می‌بخشید و جاده را از دو طرف خود عبور می‌داد.

ادوارد محوطه‌ی قصر را خیلی دوست داشت و همیشه برای دور بودن از فضای دلگیر درون قصر به اینجا پناه می‌آورد. در انتهای حیاط، جاده به قصری بسیار بزرگ و زیبا که سنگ‌های آن به رنگ سفید خالص بود، منتهی می‌شد. علی‌رغم بدنه‌ی سفید، قصر دارای برج‌های عظیم و سر به فلک کشیده‌ای به رنگ سیاه بود.

شاید هرکسی آروزی زندگی در آن قصر بزرگ و با ابهت را داشت ولی ادوارد از اینجا متنفر بود. اصلاً نمی‌توانست درک کند که باقی مردم جذب چه چیز آن ساختمان دلگیر می‌شوند.

ادوارد غرق در افکار خود بود که متوجه شد کسی او را صدا می‌زند. سرش را به طرف صدا چرخاند. در چند قدمی او یکی از خدمتکارهای برادرش ایستاده بود. ادوارد با بی‌حوصلگی گفت:

- چی می‌خوای؟

خدمتکار با تعظیم کوتاهی شمرده شمرده گفت:

- عالیجناب مایلند که شمارو در اتاقشون ملاقات کنند.

ادوارد بلند شد و بدون حرف دیگری به سمت قصر به راه افتاد. پشت سر او خدمتکار برادرش بدنبال او می‌آمد. پس از چند دقیقه با گذر از میان شلوغی بلاخره به محوطه شرقی قصر رسید. جایی که تماماً برای اسکان برادرش اختصاص داده شده بود. وقتی به اتاق برادرش رسید، ایستاد و منتظر ماند تا حضورش را به برادرش اطلاع دهند.

خدمتکار جلو آمد و در را باز کرد و گفت:

- عالیجناب منتظر شما هستند. بفرمایید داخل.

شاهزاده کالتاس به ادوارد گفته بود که هر زمان که بخواهد، می‌تواند به دیدارش بیاید و نیازی به تشریفات نیست. ولی او در برابر برادرش همیشه احساس کوچکی می‌کرد و رعایت اصول تشریفات را لازم می‌دانست.

ادوارد پشت سر خدمتکار جوان وارد اتاق شد. اتاق بسیار بزرگی بود. ساخته شده با دیوارهایی از جنس سنگ سپیدکم‌یابی که نور را به زیبایی بازتاب می‌کرد. اتاق شاهزاده در طبقه سوم قرار داشت که پنجره‌های آن نمای دل‌انگیزی را از منظره‌ی

محوطه‌ی حیاط نشان می‌داد. پرده‌های اتاق از جنس ابریشم سفید که نقش بزرگی از اژدهایی طلایی رنگ در مرکز آن بود. در سمت چپ اتاق تخت و لوازم شخصی شاهزاده قرار داشت. بر روی دیوار سمت راست قفسه‌هایی قرار داشت که تمام لوح‌ها و جایزه‌هایی را که او در مسابقه و مأموریت‌هایی که انجام داده، دریافت کرده بود، بر روی آن خود نمایی می‌کرد.

حدود ده نفر خدمتکار در آن‌جا حضور داشتند و هریک وظایف خود را انجام می‌داد. شاهزاده با ردایی فاخر کرم رنگ در مرکز اتاق و پشت به او قرار داشت. جایی که چهار خدمتکار به او رسیدگی می‌کردند.

ادوارد به سمت برادر بزرگتر خود رفت. شاهزاده‌ی بزرگتر انگار که متوجه آمدن او شده باشد برگشت و با دیدن او لبخندی زد و گفت:

- اوه ادوارد. خوش اومدی...

ادوارد در چند قدمی او ایستاد و با تعظیمی کوچک گفت:

- سلام شاهزاده. همونطور که خواسته بودین اومدم.

با حرف ادوارد، شاهزاده‌ی بزرگتر اخمی کرد و رو به خدمتکارانی که در اتاق حضور داشتند، با صدایی بلند که بتوانند بشنوند گفت:

- همه برید بیرون.

چند لحظه بعد و با صدای دری که آخرین خدمتکار پشت سر خود بسته بود هردو جوان در آنجا تنها شده بودند. کالتاس به آرامی و با صدایی که کمی آزدگی در آن مشهود بود گفت:

- شاهزاده؟! جدیداً دیگه اینطوری منو صدا می‌کنی؟ فک کردی من هم مثل پدر هستم که فقط باید با لقبش اونو صدا بزنی؟

ادوارد بعد از کمی مکث در جواب گفت:

- از امروز شما به صورت رسمی ولیعهد امپراطوری خواهید بود. موقعیت شما طوری نیست که من بخوام...

کالتاس که به نظر کمی عصبانی می‌رسید با صدایی بلندتر گفت:

- بس کن. من به هر مقامی برسم باز هم تو برادر منی. نمی‌دونم چرا اینقدر اصرار داری منو از خودت بالاتر بدونی. چند دفعه باید بهت بگم؟ من پدر نیستم...

و بعد با صدایی که کمی ملایم‌تر شده بود ادامه داد:

- در ضمن من امروز یه ولیعهد غیر رسمی میشم. توهم سه سال دیگه وقتی که به سن هجده سالگی رسیدی دقیقاً همین عنوان رو می‌تونم بدست بیاری...

ادوارد به میان حرف شاهزاده پرید و با تعجب گفت:

- من؟! امیدوارم از من انتظار نداشته باشی که سر ولیعهدی با تو مسابقه بدم. تو یکی از بهترین جادوگرها و جنگجویهای امپراطوری هستی. من هیچوقت به تو نمی‌رسم و عنوان ولیعهدی رو هم نمی‌خوام.

کالتاس آهی کشید و گفت:

- فکر می‌کردم همین حرف رو بزنی. در واقع دلیل اینکه بدنالت فرستادم هم همین بود. من ازت می‌خوام که برای مسابقه با من تمام تلاشتو بکنی.
ولی...

کالتاس به سمت برادر کوچکتر خود رفت. دستانش را بر روی بازوهای او گذاشت و همانطور که به چشم‌های مشکی او نگاه می‌کرد، با صدایی دلگرم کننده گفت:

- می‌دونم چند ساله که به تدریج بینمون فاصله افتاده.. من و تو یه سری وظایف داشتیم که باید به اونها می‌رسیدیم. ولی این دلیل نمیشه که من برای تو... برادر خودم، بهترین چیزهارو نخوام. وقتی که تو به سن قانونی رسیدی می‌خوام که برای جانشینی امپراطوری با من مسابقه بدی. اینو هم می‌دونم که فکر می‌کنی هیچوقت نمی‌تونم شکست بدی. ولی اینو صادقانه بهت می‌گم؛ شاید برای تو من خیلی قوی باشم، ولی در جادو حد و مرزی وجود نداره. من هم اول راهم و اگه تو بخوای می‌تونم به من برسی. شاید تو برنده مسابقه شدی و باعث شدی که امپراطور جدید فردی لایق‌تر از من باشه.

ادوارد با ناباوری به برادر خود نگاه می‌کرد. از آخرین باری که کالتاس با او اینگونه صحبت کرده بود سالها می‌گذشت. او فکر می‌کرد که کالتاس هم مثل دیگران به او اهمیتی نمی‌دهد. با حرف‌های برادرش ناگهان محبت عظیمی را نسبت به او در وجودش احساس کرد. سپس با یادآوری موضوعی رو به شاهزاده گفت:

- ولی برادر... امپراطور دیگه حرف‌های منو جدی نمی‌گیره. به نظر اون من استعداد یه جنگجو شدن رو ندارم. فکر نمی‌کنم بزاره که...

کالتاس که با حرف ادوارد لبخندی بر لبانش نشسته بود، از برادرش جدا شد و همانطور که شمشیر تشریفاتی را که هدیه‌ی امپراطور به او بود به کمر خود می‌بست گفت:

- می‌دونم. ولی مطمئنم که اگه اینو با تمام جودت بخوای می‌تونم برایش راهی پیدا کنی. بهم قول می‌دی؟ قول می‌دی که تمام سعیتو بکنی؟

ادوارد برای چند لحظه چیزی نگفت. به حرف‌های برادرش فکر می‌کرد. به مشکلاتی که سر راهش بود و به هدفی که به نظر دست نیافتنی می‌رسید. اما از اوضاع کنونی زندگیش در قصر ناراضی بود. هیچ توجهی از سمت پدرش، امپراطور، نمی‌دید و تا این سن نتوانسته بود هیچ مهارتی کسب کند. عمیقاً دوست داشت که می‌توانست کاری کند و مسیر زندگیش را تغییر دهد. سرش را بلند کرد و با لحن محکمی گفت:

- حتماً. بهت قول می‌دم که تمام سعیم رو بکنم.

شاهزاده‌ی کوچکتر همانطور که به برادر خود که سری به نشانه تأیید تکان داد، نگاه می‌کرد با خود فکر کرد: « شاید نتونم شکست بدم ولی می‌تونم در آینده بهت کمک کنم. »

روز به میانه‌ی خود نزدیک می‌شد و جشن تا لحظاتی دیگر آغاز می‌گردید. تمام نمایندگان گروه‌ها و احزاب مختلف، بزرگان معابد خدایگان نور و دیگر سران مهم و نظامیان بالارته، درون تالار در حال جمع شدن بودند.

ادوارد برخلاف سایرین که به سمت تالار بزرگ قصر در حرکت بودند، به طرف محلی که پدرش، امپراطور در آنجا با ارتشدار بزرگ قرار داشتند در حرکت بود. بلاخره تصمیم خودش را گرفته بود. تصمیمی که برای شخصی در مقام او بسیار تحقیرآمیز بود و جایگاه تشریفاتی او را به عنوان یک شاهزاده به خطر می‌انداخت. ادوارد همانطور که در حرکت بود برای بار چندم در آن روز به خود گفت:

- درسته. ممکنه این تصمیم برای فردی در جایگاه من، نامعقول به نظر بیاد، اما من همین حالا هم جایگاهی به عنوان شاهزاده ندارم. این فقط یه لقب مزخرفه. من هیچوقت واقعاً یه شاهزاده نبودم و الآن هم چیزی برای از دست دادن ندارم.

به نزدیکی اتاق رسید. چهار سرباز با زره‌هایی طلایی رنگ و بازوبندها و مچ بندهای سفید درخشان در کنار در ورودی ایستاده بودند. لباس‌های آنان، لباس‌های رسمی محافظین قصر بود. کسانی که وظیفه‌ی اول آنان پیروی بی چون و چرا از امپراطور بود.

ادوارد به اولین نگهبان رسید. نگهبانان با دیدن او تعظیمی کردند. یکی از آنها که به نظر مسئول آن دسته بود جلوتر آمد و گفت:

- عالیجناب در حال صحبت با ارتشدار هستند و گفتند که کسی مزاحم ایشان نشه.

ادوارد با خونسردی نگاهی به نگهبان کرد و گفت:

- به نظر شما من هر کسی هستم؟ به ایشان اطلاع بدید که من یه کار فوری دارم.

سپس با خود فکر کرد: « برای پدرم، دقیقاً من هرکسی هستم ».

نگهبان با شنیدن حرف های ادوارد خواست چیزی بگوید که به نظر از گفتن آن پشیمان شد. سپس سری تکان داد و وارد اتاق شد. پس از چند لحظه نگهبان بیرون آمد و رو به شاهزاده گفت:

- عالیجناب قبول کردند که بعد از تمام شدن جلسه شمارا ببینند و شما باید برای دیدار با ایشان منتظر بمونید.

ادوارد بدون اینکه جوابی بدهد همانجا ایستاد. به این کم محلی های پدرش عادت داشت. دقیقه ها سپری شد، ولی امپراطور هنوز اجازه ملاقات را به ادوارد نداده بود. در حالیکه همچنان به انتظار ایستاده بود با خود فکر کرد:

- تنها چیز امیدوار کننده ای که هست اینه که شاید بعد از امروز مجبور نباشم این رفتارهارو تحمل کنم. البته امیدوارم...

ادوارد در خاطرات خود سیر می کرد که متوجه شد همان نگهبان مسئول او را صدا می زند. به سمت در ورودی حرکت کرد و وارد اتاق شد. درون اتاق میز بزرگ چوبی قرار داشت که جولیا بزرگ، پدر او، امپراطور و ارتشدار کل در دو طرف آن و بر روی صندلی نشسته بودند. در پشت سر آنها پارچه های بزرگ سفید رنگی با نقش ازدهای طلایی در مرکز آن، که نماد امپراطوری بود، قرار داشت.

پدرش پوستی به رنگ تیره داشت و ردایی بسیار فاخر به رنگ خاکستری به تن داشت. با اینکه از جوانی امپراطور سال های زیادی گذشته بود، با این وجود هنوز هم مرد درشت اندامی بود. کسی که به گفته های دیگران در زمان جوانی، بزرگترین شمشیر زن عصر خود بوده است. ادوارد با دیدن پدر خود و یادآوری این موضوع با افسوس با خود فکر کرد: « پس تعجبی نداره که من پسر مورد علاقه ای اون نیستم. »

در روبه روی او مردی قرار داشت که مورد احترام کل امپراطوری بود. ارتشدار کل، جناب «دراک راک»؛ دومین فرد قدرتمند کل امپراطوری و دست راست پدرش بود. وظیفه او ایجاد امنیت و اجرای قوانین کهن و مقدس این سرزمین بود. قوانینی که

طبق تاریخ به دست خود خدایان نوشته شده بود. بخاطر همین به او لقب دست خدایان داده بودند. او همیشه خود را در ردایی تمام سیاه می‌پوشاند و به صورت خود ماسک سفیدی با طرح های سیاه میزد و به ندرت در جمع سخن می‌گفت.

ادوارد پس از ورود تعظیمی کرد و گفت:

- امپراطور می‌خواستم مطلبی رو بهتون بگم.

امپراطور با صدای رسا و بم خود در جواب گفت:

- نمی‌تونستی بزاری برای بعد از برگزاری جشن؟ می‌بینی که همین الان هم دیر شده و باید زودتر برم.

شاهزاده نگاهی به ارتشدار انداخت و گفت:

- می‌خواستم در خلوت و وقتی که ارتشدار حضور دارن با شما صحبت کنم. من تصمیم گرفتم که برای آموزش به ارتش برم.

امپراطور بعد از حرف شاهزاده با عصبانیت گفت:

- چی گفتی؟ توی این سال ها کم منو با کارهات عذاب دادی که الان هم می‌خوای با این تصمیمت خاندان سلطنتی رو زیر سوال ببری؟ من بهت اجازه همچین کاری رو نمی‌دم. این برای ما ننگ بزرگیه. ارتش جای اشرافزاده‌ها نیست.

ادوارد انتظار این برخورد را داشت. بخاطر همین عمداً زمانی این قضیه را مطرح کرده بود که ارتشدار حضور داشته باشد. با علم به حضور او در اینجا، اعتماد به نفسش برای اعلام چنین تصمیمی بیشتر شده بود. ادوارد همچنان که به پدرش نگاه می‌کرد گفت:

- شما توی این سال‌ها به من اجازه‌ی آموزش نظامی ندادید. همیشه جثه‌ی ریز من رو بهونه کردید. ولی من تصمیم رو گرفتم.

امپراطور از روی صندلی بلند شد و با عصبانیت گفت:

- چطور جرأت می‌...

ارتشدار با صدایی ملایم و آرام حرف امپراطور را قطع کرد:

- جناب امپراطور. این یه تصمیم بزرگه و همچنین یه عمل مقدس. قوانین هم به وضوح مشخص کردن که هر اشرافزاده- ای اگه بخواد می‌تونه به ارتش ملحق بشه.

امپراطور که سعی می‌کرد خشمش را فرو بخورد، به دست راست خود نگاه کرد و با صدایی کنترل شده گفت:

- ولی من نمی‌خوام که این اتفاق بیفته. اون می‌تونه همینجا آموزش ببینه. توی قصر...

ادوارد که با حمایت جناب دراک راک کمی اعتماد به نفس پیدا کرده بود، گفت:

- ولی من تصمیم رو گرفتم.

برای چند لحظه هیچکس صحبتی نمی‌کرد پدر با عصبانیت به پسر خود زل زده بود. در نهایت ارتشدار بود که سکوت را

شکست و خطاب به ادوارد گفت:

- می‌خوای که به پادگان پایتخت بری؟

ادوارد به چشمان ارتشدار زل زد و برای لحظاتی مکث کرد. او به سرعت و فقط در طی چند ساعت چنین تصمیمی گرفته بود و هنوز به درستی آن تردید داشت. اما چرخش نگاهش به سمت امپراطور خاکستری پوش که در مقابلش ایستاده بود، آینده‌ی ناخوشایندی که احتمالاً در انتظارش بود را به یادش آورد و باعث شد تردیدهایش را به عقب براند. با قاطعیت پاسخ داد:

- نه! ... می‌خوام به بهترین پادگان برم. پادگان شهر « ساران‌دور ».

ارتشدار تنها سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. اما امپراطور با حالت پیروزمندانه‌ای گفت:

- تو مایه‌ی ننگ اسم من هستی. مطمئن باش که توی ارتش با تو مثل یه شاهزاده برخورد نخواهند کرد و در واقع من هم

اجازه‌ی این کار رو بهشون نخواهم داد. روزی می‌رسه که می‌فهمی این تصمیمت چقدر اشتباه بوده. بهت قول می‌دم.

ادوارد وقتی که متوجه شد با درخواستش موافقت شده در دل لبخندی زد و رو به پدرش گفت:

- من هم همچین چیزی رو نمی‌خوام.

سپس رو به ارتشدار کرد و افزود:

- ممنون.

چند ساعتی می‌شد که همراه با افسری از ارتش که برای تلپورت او به قصر آمده بود، وارد پادگان ساراندور شده بود. ادوارد تا زمانی که قدم به اینجا گذاشته بود، هنوز باور نکرده بود که پدرش واقعاً او را به اینجا بفرستد. حدود یک هفته‌ی پیش بود که تصمیم خود را به او اعلام کرده بود و توانسته بود با حمایت ارتشدار رضایت پدرش را جلب کند.

هنگامی که مراسم جشن به اتمام رسیده بود، ادوارد نزد برادرش رفته و او را از تصمیم خود آگاه ساخته بود. در ابتدا کالتاس از تصمیم ناگهانی او بسیار متعجب شده بود. اما در نهایت آن را پذیرفته و با لحن دلگرم کننده‌ای به او گفته بود:

- خب نمی‌تونم بگم اگه من جای تو بودم این تصمیم رو می‌گرفتم یا نه. ولی امیدوارم که این برات یه سکوی موفقیت باشه و بتونی که پیشرفت کنی. یادت باشه چه قولی به من دادی...

بلاخره روز موعود فرا رسیده بود و به پادگان آمده بود. افسر مسئول به او گفته بود که می‌تواند امروز را استراحت کرده و تمرینات او از فردا شروع خواهد شد. اما ادوارد دوست داشت از همان روز شروع به آموزش کند. وقتی که افسر اشتیاق او را دیده بود، به او شمشیری داد و چند فنون تمرینی را به او آموزش داد.

ادوارد در طول تمرین متوجه شده بود که دیگر همسن و سال‌های او زیر چشمی او را نگاه می‌کنند و یا بعضی از آن‌ها به آهستگی او را به هم نشان می‌دهند ولی برای او اهمیتی نداشت. او با خود گفت:

- نباید چیزی حواس منو پرت کنه. من برای هدفی اینجا اومدم. باید سخت تمرین کنم.

هوا تاریک شده بود و تمام کارآموزان دیگر به خوابگاه رفته بودند؛ ولی ادوارد هنوز غرق در تمرین حرکات شمشیر زنی خود با آدمک چوبی‌ای که در جلویش قرار داشت بود. زمان از دستش در رفته و تمام بدنش را عرق پوشانده بود.

زمانی که تمرین شماره دو را که شامل خم شدن برای جا خالی دادن از شمشیر فرضی و پس از آن زدن ضربه‌ای به پهلو آدمک چوبی بود انجام می‌داد، از گوشه چشم متوجه شد که دو نفر یکی پسر و دیگری دختر در ورودی پادگان ایستاده‌اند و او را تماشا می‌کنند. متوجه شد که با اشاره به سمت او با یکدیگر صحبت کردند. سپس به آرامی به سمت خوابگاه به راه افتادند.

ادوارد به آن‌ها توجهی نکرد و به تمرین خود ادامه داد. او با خود عهد بسته بود که باید امشب تا می‌تواند تمرین کند و در این چند فن مهارت کسب کند. او با خود فکر کرد: « اینجا، جایی برای تنبلی وجود نداره ».

برای دانلود ادامه ی داستان به سایت بوک پیج مراجعه کنید

HTTP://BTM.BOOKPAGE.IR

بوک پیج ، دریچه ای برای آزادی تخیل شما

ادامه دارد . . .